

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر

معنی عشق نزد مولانا

از: روان‌فرهادی

آلبر کامو

از: آندره مورو

ترجمه: رضا سیدحسینی

زبان و اجتماع



استفاده از اسناد بایگانی

ترجمه: اسماعیل دولت‌شاهی

روزنامه سفر شیراز

از: کریم کریم‌پور

کمان گروهه

از: محمدجعفر محجوب

آواز

از: جمال میرصادقی

آقای حمایت

از: غلامحسین نظری

درباره يك واژه اوستایی

از: مه‌شیر میرفخرایی

به‌خاطر

از: جعفر شعار

فهرست

عنوان	از	صفحه
معنی عشق نزد مولانا	روان فرهادی	۵۱۹
شعر معاصران	آتش، منصور اوجی، ناصر امیری، م الف، بخیرنیا	۵۳۰
آلبر کامو	ترجمه: رضا سیدحسینی	۵۳۵
زبان و اجتماع		۵۴۸
استفاده از اسناد بایگانی	ترجمه: اسماعیل دولتشاهی	۵۵۹
روزنامه سفر شیراز	کریم کریم پور	۵۶۷
کمان گروهه	محمدجعفر محجوب	۵۷۴
آواز	جمال میرصادقی	۵۸۲
آقای حمایت	غلامحسین نظری	۵۸۶
دربارهٔ يك واژهٔ اوستائی	مهشید میرفخرایی	۵۹۰
به خاطر	جعفر شعار	۵۹۴

در جهان دانش و هنر

۵۹۸-۶۱۱

نگاهی به مجلات

۶۱۲-۶۱۴

سخن

شماره ششم

دوره بیست و چهارم

تیر ۱۳۵۴

معنی عشق

نزد مولانا

فصل دوم

پیکار عقل و عشق

شایسته ترین راه شناختن و شناختاندن عشق، تفریق کردن آن از عقل است.
مقام عشق چنان است که پای عقل آنجا بشکسته است:
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم!
در شکسته عقل را آنجا قدم!

(دفتر سوم، حکایه عاشق بیهوش)

برای داناندن این مطلب، چنین مقایسه می‌کند، و تمثیل می‌آورد:
از بهر مرغ خانه

چون خانه‌ای بسازی،

اشتر درو نگنجد!

با آن همه درازی!

آن مرغ خانه: عقلست

و آن خانه: این زن تو

اشتر، جمال عشقت

با قدم و سرفرازی!

(غزل ۲۹۳۷)

پس هر که پا بند عقل است، و محض بحساب عقل و علوم عقلانی کامل
بشمار می‌آید، در دریای عشق عاجز می‌افتد:

ای کامل کمال، کزین سو تو کاملی،

زان سو که سوی نیست، حذر کن، که قاصری!

آن مرغ خاکی ای، که بخشکی کمال داشت،

در بحر عاجز آمد و، رسوا شد از تری!

(غزل ۲۹۹۲)

در مقام مقایسه برتر بودن عاشق را بر عاقل چنین تشبیه می‌کند:

مرا می‌گفت دوش آن یار عیار:

سگ عاشق، به از شیران هشیار

(غزل ۱۱۷۳)

مقام صاحب‌دل، غیر از مقام عاقل است و با او محاسبه دیگری می‌شود:
 ذلت او به ز طاعت نزد حق
 پیش کفرش جمله ایمانها خلق
 صورتش برخاک و جان بر لامکان
 لامکانی فوق وهم سالکان
 (دفتر اول- حکایه بازرگان و طوطی)
 نباید پنداشت که عشق، به آسانی، با هر کسی همدم می‌شود:
 آنکه ارزد صید را عشق است و بس
 لیک او، کی گنجد اندر دام- کس!!
 (دفتر پنجم، داستان ابراهیم خلیل و طاوس)
 زیرکان ناجوانمرد، بی‌همت، و دستخوش بیم و ترس، از عشق بیگانه‌اند
 و خواهند بود:

تو بیک‌خواری، گریزانی ز عشق!
 تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
 عشق را صد ناز و استکبار هست،
 عشق با صد ناز می‌آید بدست!
 عشق چون وافی است، وافی می‌خورد
 در حریف بی‌وفا، مسی‌ننگرد!
 (دفتر پنجم- حکایه مدعی نبوت)
 آن عشق، که عارفان را نقد امروز ارزانی می‌کند، زاهدان را بفردا
 وعده می‌دهد. مگر عشق حتی به مخلصان از راه ناز پیش می‌آید:
 بامن ای عشق، امتحانها می‌کنی!
 واقفی بر عجزم، اما مسی‌کنی!
 هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی،
 هم شکایت را تو پیدا می‌کنی!
 عارفانرا نقد شربت می‌دهی،
 زاهدان را مست فردا می‌کنی!
 مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی،
 بلبلان را مست و گویا می‌کنی!
 (غزل ۲۹۱۲)

آنکه بلبل مست نیست، گویا که مرغ زبرک است، یعنی خود بین و خود نگر
و خودخواه :

آنکه عاشق نیست او، در آب در ،

صورت خود ببند ، ای صاحب نظر

(دفتر ۶، حکایکه شهزادگان و وصیت پدر)

تن پروران، دلبسته جسم اند و نمی توان نام عاشق را بر ایشان گذاشت،
زیرا برای درك لذت آن آماده نیستند :

هر کی او عاشق جسمست ز جان محرومست

تلخ آید شکر اندر دهن صفرائی

(غزل ۲۸۹۰)

عاقل در غم زندگانی و بالندگی در جهان ظاهر و پیدای، در پی گریز از موج
دریا، و سرگرم بهم رسانیدن راحت است. عاشق بر عکس اوست:

هست عاقل، هر زمانی، در غم پیدا شدن

هست عاشق، هر زمانی بیخود پیدا شدن

عاقلان، از غرقه گشتن برگریز و بر حذر

عاشقانرا، کار و پیشه، غرقه دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود

عاشقان را ننگ باشد، بند راحتها شدن!

(غزل ۱۹۵۷)

مستی عش

باید از دلداری خواست تا عقل زیرك و كاردان را از پا افکند:
 بیا، ای جان نو داده جهان را،
 ببر از کار، عقل كاردان را!

(غزل ۱۰۰)

در کار دنیا و در مصلحت ظاهر، ساده دلی و لایه‌های گری، یعنی ناامیدی
 از جهان و بی‌پروائی، کار عشق است نه کار عقل:
 عقل راه ناامیدی می‌رود
 عشق باشد که آنطرف بر سر رود
 لایه‌های عشق باشد، نه خرد
 عقل آن جوید کزان سودی برد!

(دفتر ۶- حکایه فقیر و گنج)

از این رو، بین خود پرستان و عاشقان، چنین تقسیم صورت می‌گیرد:
 ملك دنیا تن پرستان را حلال،
 ماغلام ملك عشق لایزال!

(دفتر ششم- حکایه شهزادگان)

آن زیرك که در پی مکنّت و جاه و منصب گردد، گرچه بر مردم غلبه کند،
 در نگاه سالک:

آنکه شاید خلق را، آنکس نشاید عشق را

(غزل ۷۳۲)

آن نوع زیرکی، از آن ابلیس است:

داند او که او نیکبخت و محرم است
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

(دفتر چهارم حکایه سلیمان، و گیاه)

بنابراین:

قبله عاشق، حق آمد ای

باز برآمد زجان،
نعره و هیهای عشق!
باز برآورد عشق،
سر بمثال نهنگ،
تا شکند زورق -
عقل، بدریای عشق!
سینه گشادهست فقر
جانب دلهای پاک
در شکم طور، بین
سینه سینای عشق!

(غزل ۱۳۱۱)

چون دلداده فدای عشق گردید، آنگاه، زندگانی ظاهری او ویران
خواهد شد، و این حال او درمانی نخواهد داشت :

ای عاشقان، ای عاشقان
آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او!
آشفته گردد خوی او!
معشوق را جویان شود
دکان او ویران شود
بررو و سر، پویان شود
چون آب اندر جوی او!
درعشق چون مجنون شود
سرگشته چون گردون شود
آنکه چنین رنجور شد
نایافت شد داروی او!

(غزل ۲۱۳۰)

مگر زیرکان جهان، ازین شوریدگی و آشفتنگی عاشقان، ناآگاهند، زیرا
چشم انداز عقل تنگ افتاده است :

در میان پرده خون، عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید: شش جهت حد است و بیرون راه نیست!

عشق گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها!
 عقل، بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 عشق دیده‌زان سوی بازار او بازارها
 ای بسام‌نصور، پنهان، زاعتماد جان عشق
 ترک منبرها بگفته، بر شده، بر دارها!
 عقل گوید: پامنه کاندرفنا جز خار نیست!
 عشق گوید: عقل را کاندز تو هست این خارها!!

(غزل ۱۳۲)

کار عقل در ظاهر است، و کار عشق در باطن و جان:
 عقل گوید: که من او را بزبان بفریبم!
 عشق گوید: تو خمش باش، به جان بفریبم!

(غزل ۱۶۳۴)

عشق با عقل پیوسته چنین به نرمی سخن نمی‌گوید، بلکه چاره‌کار او را
 باین گونه می‌سازد:

گرز بر آورد عشق
 کوفت سر عقل را
 شد ز بلندی عشق
 چرخ فلک، پست دوش!

(غزل ۱۲۷۶)

دل داده، از چنان می، می‌آشامد، که در اثر مستی آن، پیمان را گم می‌کند،
 و چون اندیشه باطل را بدار آویخته ازان آزاد می‌شود، در لامکان سیر می‌کند، و
 به آن جان پاک پی می‌برد که در جان او جاگزین می‌گردد:

ای عاشقان، ای عاشقان!
 پیمان را گم کرده‌ام
 آن می‌که در پیمان‌ها
 اندر نگنجد خورده‌ام!
 آویختم اندیشه را،
 کاندیشه هشیاری دهد،
 ز اندیشه بیزاری کنم
 ز اندیشه‌ها افسرده‌ام!

در جام می آویختم
اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم
با او درون پرده ام!
دوران کنون، دوران من
گردون کنون، گردان من!
در لامکان، سیر، آن من
فرمان زجان گسترده ام
در جسم من، جانی دگر
در جان من جان دگر
با آن من آنی دگر
زیرا به آن پی برده ام!

(غزل ۱۳۷۱)

مولانا میداند ، که درین عالم اسباب ، آدمی را از عقل چاره نیست ،
مگر عقل و اندیشه را وقتی تحمل میکند که آن عقل و اندیشه مطیع عشق ،
و متوجه آفتاب عشق باشد ، و آن نه عقل استدلالیان ، خودخواهان زیرکان ،
و دنیا پرستان است :

عقل باید نور ده چون آفتاب
تا زند تیغی، که نبود جز صواب!

(دفتر پنجم، جواب گفتن طاووس)

این عقل نور بخشا را باید از عقل بازاری زیرکان تفریق کرد. این
عقل در خدمت عشق تیغ می زند ، در روز مستی وصال ، فرق میان این عقل و
عشق نمی ماند ، و همه مستی می شود :

عشق مجنون و عقل عاقل
امروز، شدند، هر دو مجنون !

(غزل ۱۹۳۱)

فصل سوم

عشق با همسلک

اکنون میرسیم به عشق با همسلک ، یعنی با همدم راه طریقت . جلال -

الدین محمد بلخی ، غرق پرتو مهر شمس الدین تبریزی گردید . چون شمس تبریزی از دست برفت ، او را اندوه عظیم فرا گرفت . مدتی گذشت ، تا آنکه شیفته صلاح الدین زرکوب قونوی شد . در هنگام نگارش مثنوی معنوی ، پابند محبت حسام الدین چلبی گردید . در میان این سه بزرگمرد ، که هر یک محبوب مولانا بودند ، شمس تبریزی بیش از هر کدام در دل و جان مولانا جلال الدین رسوخ کرده بلکه بر دل و جان او آتش زده است .

مولانا در عشق شمس الدین تبریزی ، چنان غزل های شور انگیز سروده است که معشوق آدمیزاد شایسته آنست ، مگر ، چنانکه خواهیم دید ، این عشق با آدمیزاد ، به عشق پاک می پیوندد . درین فاصله یعنی در جوش عشق ورزی مولانا ، امکان آنرا می یابد ، که از چشم و لب و زلف دلدار سخن گوید (آنچه نتوان در عشق لاهوتی از آن سخن گفت) حتی از عیاری و طراری ، ناز و دل و سنگدلی و گریز پائی دلدار گلایه کند (آنچه نتوان منصور وار در عشق لاهوتی بزبان آورد) . باین وسیله ، مولانا ، عشق شورانگیز صوفیانه را در زندگانی روزانه آدمی زادن نازل و وارد کرده آنگاه مینماید .

آیا این عشق آدمی با آدمی ، ناگهان (هنگام بر خورد جلال الدین سی و هفت ساله با شمس الدین شصت ساله) آغاز شده است ؟ یا اینکه آتش آن در نهاد دلدار و دل داده ، از قدیم موجود بوده ، و چون آن دو سوخته جان یکدیگر را دیدند ، آن شعله ها درخشیده با هم یکی شدند ؟ چنین است ، و یا اینکه این عشق ، با مراحل متعدد ، و از راه آن طریقه ها که عشق خود راه و رسم آنرا داند ، قوت یافته است :

عشق کشید، در زمان

گوش مرا بگوشه ای:

خواند فسون، فسون او

دام دل شکار من!

(غزل ۱۸۲۹

و در عشق او گوید :
 پوشیده چون جان میروی
 اندر میان جان من
 سرو خرامان منی
 ای رونق بستان من!
 ناآمدی اندر برم
 شد کفر و ایمان چاکرم
 ای دیدن تو دین من
 ای روی تو ایمان من!
 از لطف تو چون جان شوم
 وز خویشتن پنهان شرم
 ای هست تو پنهان شده
 در هستی پنهان من!
 ای شه صلاح الدین من
 ره دان من ره بین من
 ای فارغ از تمکین من
 ای برتر از امکان من!

(غزل ۱۸۰۵)

حسام الدین چلبی را (که در اثر اصرار او مولانا در سالیان واپسین زندگانی،
 مثنوی را تألیف کرده است) گرچه تلمیذ بود مخدوم خود می‌شمارد، و او را
 «نور انجم»، «سفر کرده معراج حقایق» خطاب می‌کند، و با کلمات سرشار محبت
 و عشق می‌ستاید، و او را انگیزنده، بلکه شریک ایجاد مثنوی می‌شناسد :

گردن این مثنوی را بسته‌ای،

می‌کشی آنسوی که دانسته‌ای!

مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای،

گر فزون گردد، تو اش افزوده‌ای! (آغاز دفتر چهارم)

زمانی که حسام الدین، در اثر اندوه مرگ همسرش، چندی بخدمت مولانا
 نرسید، کار مثنوی معطل ماند. مولانا از حسام الدین ذکر کرده می‌گوید:

چون به معراج حقایق رفته بود،

بی بهارش، غنچه‌ها ناگفته بود! (آغاز دفتر دوم)

حسام الدین، خادم مولانا، مخدوم میشود و چون در حضور

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه،

عذر مخدومی حسام الدین بخواه!

(دفتر اول - شرح قول حکیم سنائی)

بازگردیم به شمس الدین تبریزی. مولانا خودش شرح میدهد که چرا دست به دامن آن شوریده حال افکند، که «چون کشتی بی لنگر، کج میشد و موج میشد» آنکه وقف خرابات بود و:

(غزل ۲۳۰۹)

دخاش می و خرجش می!

رندی که مولانا به او خطاب میکرد:

ای باده در باده،

ای آتش در آتش!

اینک، سبب و حکمت معنوی این عشق آدمی زاد به آدمی زاد، از زبان دل داده:

خویش را چون خار دیدم،

سوی گل بگریختم.

خویش را چون سرکه دیدم،

در شکر آمیختم.

دیده ای پردرد بودم،

دست در عیسی زدم.

خام دیدم خویش را،

در پخته ای آویختم!

شعر معاصران

چنگ ...

گر می نواختندش باغ ترانه بود
با بوی گل، نسیمش هر سو روانه بود
نزهتگهی چراغان بود از فروغ گل
وز برگ و بار سیمین، آئینه خانه بود
در رقص و شیشه بازی، هر لاله بانسیم
در بزم شیشه بازان، جام مغانه بود
بانگ زلال بلبل چون چشمه های جان
تایبکرانه، جوشان از هر کرانه بود
رویای و آفرینان در خنده می شکفت
در خون شاخسارش ذوق جوانه بود

گر می نواختندش می زده زمان
با شعله های سرکش، تیغ زمانه بود

در وادی خموشان ، شیپور رستخیز
 بر خواب خفته جانان، چون تازیانه بود
 دریای زندگی را هورای موج عشق
 چاووش کاروان را اوج ترانه بود
 آن رقص‌های خوش را باز آفرین نغز
 وان بزم‌های جان را زرین بهانه بود
 راه سماع می‌زد گر پنجه هنر
 در گیسویش نوازان مانند شانه بود

غرق غبار غربت، این کهنه مرده‌ریگ
 گوئی نبود ز اول یا خود فسانه بود
 چنگی که هیچ چنگی جادوی او نیافت
 وز قوه شد نوائی کان جاودانه بود
 کس پنجه نوازش بر او نیاز مود
 بیگانه بود هر کاو با او یگانه بود
 گر می‌نواختندش از هر رگش بلند
 با شعله‌های آتش صدها زبانه بود
 پوسید در نم غم ، چنگ فناپذیر
 گر می‌نواختندش ، او جاودانه بود

اصفهان- ۱۳۵۳/۸/۱۲

آتش

تو در آواز خروسان بودی!

همه را می‌دیدم
که تو را می‌طلبیدند به اندازه بانگی که سحر می‌طلبید
تا فروافتد از چله شب،
و به اندازه آبی که گیاه
کم کمک می‌طلبید
تا سپیدار سپیدی باشد .
و به اندازه خوابی که صدف -
تا که مرواریدی ...

تو هوا بودی و خورشید، ویا مرگ بلند؟
برگ و دریا و زمین -

همه را می‌دیدم
که تو را می‌طلبیدند به آواز غمین
از چراغی که در این ایوان سوخت
تا اجاقی که در آن تاریکی .

تو در آواز خروسان بودی !

کاش بر جسم تو می‌لغزیدم.

عبور

چتر سکوت باغ
و آبشار نسیمی سبز .
آوای بی‌زوالِ زنجره‌ها
- که عاشقانه‌ترین شعر باغهاست - .
باغ و نسیم و زنجره با تست .

هر بامداد
بانگِ خروس پیر
خواب زلالم را
تاریک می‌کند ؛
و چشم می‌گشایم
بر وسعت بهار نگاهت
و سبز می‌شوم
با هر نسیم آهت .

می‌تابد از نگاهت
خورشید عشق‌های اساطیری .

پایان باغها
 آغاز چشم تست.
 آغوش باز کن
 ای مادر بهار!
 هنگام زادن است.

رامسر - تیرماه ۱۳۵۳
 م. الف. بخیرنیا

از نهایت تاریکی...

به : شفیع کدکنی

ای با امید آمدنت سرسبز
 باغ نگاه زرد پرستوها
 از چاه

از نهایت تاریکی

بیرون آی

- با گونه‌ای فراخور خورشید صبحگاه -

درد سیاه چشم رسولان را
 - در لحظه‌های تلخ،

در انتظار جاری -

با سُر مه‌ای به روشنی «نیل»
 میل سپید نقطه پایان کش.

تهران - فروردین ماه ۱۳۵۴

الف. پاکدل

(ناصر امیری - شاعر افغانی)

آلبر کامو

از کتاب «از پروست تا کامو»^۱

زبان او استوار و ساده بود: سبك او آکنده از ترکیب‌های زیبا؛ با جرئت، قدرت و قاطعیت می‌اندیشید. با این همه غنای ادبی معجز‌آسای او کمی انسان را به حیرت می‌اندازد. بسیار جوان بود که، نه «رهبر فکری» (این تعبیر او را به‌خنده می‌انداخت) بلکه سرمشق زندهٔ نسل جوان فرانسوی شمرده شد. خوانندگان خارجی با چنان شوری او را پذیرفتند که در سنی که بعضی‌ها در آرزوی دست یافتن به جایزهٔ گنکور هستند، او جایزهٔ نوبل گرفت. آیا او يك «بالزاک» یا تولستوی، آفرینندهٔ شخصیت‌ها و سلسلهٔ جنیان يك روزگار بود؟ احترامی که برای شخص او قائلند نمی‌تواند دلیل باشد. رمان‌های او مقاله‌هایی در قالب داستان خیالی است، شخصیت‌های او خواننده را افسون نمی‌کنند. با این همه این شهرت و افتخار در نظر ما بحق جلوه می‌کند. باید این ناهماهنگی و هماهنگی را تحلیل کرد.

۱- پیش از این دو مقاله دیگر این کتاب دربارهٔ «مارسل پروست» و «پل والری» در شماره‌های گذشتهٔ سخن چاپ شده است (دوره‌های بیستم و بیست و یکم).

۱

طرح ساده يك زندگي

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الجزایری و مادری اسپانیائی بدنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در ۱۹۱۴ کشته شده بود) در يك محله فقیرنشین الجزیره بسربرد. خودش او گفته است که آفتاب الجزیره و فقر محله بلکورا چه مفهومی برایش داشت: «فقر مانع این شد که فکر کنم، زیرا آفتاب و در تاریخ، همه چیز خوب است: آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه چیز نیست.» فقر، احترام به رنج را و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما نه آن همدردی بدادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «جبران» است. پسند خاطر غریزی «کامو»، قناعت و بی پیرایگی بود. «در جزیره فقر»، خود را در خانه خویش احساس می کرد.

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیائی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصلاتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگ. در کامو به میزان زیادی روحیه کاستیلی وجود داشت. می گوید «نوعی کاستیلی بازی که بمن آسیب رساند...» شاید، اما در عین حال در ایجاد احترام نسبت به اوسه می داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب «انسان عاصی»^۱ را بنویسد، کتابی که میانه او را با چندتن از دوستانش بهم زد و عده ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیائی است در او فراوان بود اما تنها یکی از جنبه های آن را هرگز نشناخت و آن، حرص و آز بود. شرافت، او را از «کینه» که ضروری کند و از خرسندی که بلاهت می آورد، بدور نگاهداشت. «روژه مارتین دوگار»^۲ از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می زند. من این حالت را فقط در چند صفحه انگشت شمار آثار او مشاهده می کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می شد، می توانست بر آن غلبه کند.

۱ — Belcourt

خورشید مایه آن بود. ما آدم‌های باران و مه و بامدادان یخ‌زده به زحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر مجسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الجزایری‌های تبعید شده سرسختانه اصرار دارند که در جنوب بمانند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چنین آب و هوایی را دیده باشد، نه می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. «من غرق در عذاب زندگی می‌گردم و همچنین در نوعی لذت.» او با «این زمستان یحانه، پرتلاو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظه زندگی «ارزش معجزه‌آمیز و چهره جوانی جاودانه‌اش را به او می‌بخشید.»

در این باره باید «عروسی در تپازا»^۱ را خواند:

«در زیر خورشید بامدادی شادی عظیمی در فضا معاق است... من در این جا آن‌چه را که جلال و شکوه نام دارد درک می‌کنم: حق دوست داشتن بی حد و حصر. در دنیا تنها یک عشق وجود دارد، در آغوش کشیدن تن یک زن، و نیز در برگرفتن این شادی غریب که از آلمان بسوی دریا سرازیر می‌شود... نسیم لطیف است و آسمان آبی من این زندگی را بی‌فیدانه دوست دارم و می‌خواهم آزادانه از آن سخن بگویم، سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس غرور کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مانند غرور باشد. چرا، چیزی هست: این آفتاب، این دریا... دلم از جوانی آکنده می‌شود و تنم از طعم نمک وازنمای گسترده‌ای که در آن لطافت و جلال، با رنگ‌های زرد و آبی درهم می‌آمیزند.»

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، زیبا است. شور خاص «ژید» را دارد در «مآئده‌های زمینی»، اما لطیف تر و سالم تر.

میشد انتظار داشت که این تماس با روشنائی و آب مردی نیرومند بیار آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دبستان، در دبیرستان و سپس در «باشگاه ورزشی» دانشگاه الجزیره، او ورزشکار و بازیکن برجسته فوتبال شد.

در عین حال، در کار مغزی هم ورزیده بود؛ «ژان گرونیه»^۱ استاد فلسفه‌اش که پیوسته استاد و راهنمای او باقی ماند، به ارزش وی پی‌برد و او را بسوی تحصیلات عالی سوق داد. اما ریه‌های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و آسایشگاه پیدا کردند: «لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضتی است که ما را به خودمان باز می‌گرداند.» من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، زیرا قیافه‌ای که هکس‌هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافه‌ی مردی استوار و شاداب است که چهره‌ی چین افتاده‌اش ما را در برابر سؤال قرار می‌دهد و با قدرت تکامل می‌دهد. می‌گوید: «لجاجتی سنگین و کور».

خیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می‌خواست شادی زندگی خود را بازگوید: کمی مانند «موت» اما با «حسرت دور از رومانسیسم فقر از دست رفته.» سرچشمه‌ی نبوغ او در این دنیای تهی‌دستی و روشنائی بود. بیست و دو سال بیشتر نداشت که مجموعه‌ی مقاله‌های «پشت‌ورو»^۲ را درباره‌ی این چهره‌ی دوگانه‌ی اشیاء فراهم آورد. سبک او با پختگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالیه‌اش را درباره‌ی «پلوتین»^۳ و «سنت اوگوستین»^۴ (رابطه‌ی یونانی‌گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست اندر کار شد. بنظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی «ژان گرونیه»، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثناء ازدواج کرده بود: ازدواج اول که نپایید و در حزب کمونیست نام نوشت که سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حزبی زاده نشده بود. می‌گفت: «در کارهای بزرگ پرنسیپ لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است.» و در «یادداشتها»^۵ می‌نوشته: «عقاید کلی بیش از هر چیزی مرا آزار داده است.» و این مرا بیاد جمله‌ی «آلن»^۶ می‌اندازد: «همه‌

نه مارکسیست، نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشنفکر بود؟ آری، اگر روشنفکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند: از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نکرد. هنرمند بود؟ بی‌شک، هر چند که خودش در آن شك دارد. در بیست و سه سالگی دستخوش «این احساس صریح است که دیگر در هنرکاری برای انجام دادن نیست. فقط عمل باقی می‌ماند و ماجرا» در یادداشت‌هایش مصرعی از «گسوته» را می‌نویسد: «عمل، همه چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست.» در هر حال، اگر قرار است نویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، «باضافه زندگیش» «هنرمند بزرگ، بیش از هر چیز، زنده بزرگی است.» شغل آموزگاری در «سیدی‌بل-عباس»^۱ را رد می‌کند «تا خود را متحجر نکند.»

در ۱۹۳۸ وارد روزنامه «آلژر ریپوبلیکن»^۲ می‌شود که «پاسکال پیا»^۳ اداره‌اش می‌کند. در همان سال «کالیگولا» را می‌نویسد و طرح «بیگانه» و «افسانه سیزیف» را می‌ریزد. از همان زمان، با پیش‌رسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. «طاعون» بصورت طرح اولیه در «یادداشت‌های» همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع بزرگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه افکاری بیشتر مغز او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی‌نامه مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دوباره ازدواج می‌کند و به پاریس می‌رود و در روزنامه «پاری یسوار»^۴ مشغول کار می‌شود و سپس در نهضت مقاومت «کمبا»^۵. در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامه «کمبا» می‌شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در یک چشم بهم زدن، موفقیت در عالم کتاب و موفقیت در تئاتر، او را بصورت یکی از شناخته‌ترین نویسندگان جهان درمی‌آورد. در ظرف پنج سال خوانندگان بی‌شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۶ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من

درباره «سارتر و کامو» سؤال می کردند که گوئی نسل جوان آنهارا باهم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می شناخت حقیقت این است که کامو پیوسته شباهت اندیشه بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، «انسان عاصی» کار آندو را به قطع رابطه می کشاند.

در حوالی سال های ۱۹۵۶-۵۷ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به هیجان آمده است، هر دو گروه را به مبارکه جنگ دعوت می کند. در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل می گیرد. دلیل آن ارزش آثار او است و نیز شخصیت نمایان خود او؛ و هم چنین علاقه اکادمی سوئد به این که در برابر نفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به يك الجزایری بی کینه و بی عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می رفت، ناسزاها و حمله هائی را متوجه او می سازد. به «ژان کلود بریسویل»^۱ که در این باره از او سؤال می کند، پاسخ می دهد که این طبیعی بوده است: «آنها مرا دوست ندارند. اما این دلیل نمی شود که من تقدیرشان نکنم.» در این دلاوری سهمی از مسیحیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می ترکد، او را بر روی یکی از جاده های فرانسه می کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود، نه شکافی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یاد آوری کنیم که: «آنان که خدایان دوستشان دارند، جوان می میرند.» خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگ، در سرعت زیاد و بی درد و رنج انجام گرفت. «چه چیزی را جاودانگی می توانم نامید، جز آنچه پس از مرگم ادامه خواهد یافت؟» از «کامو» فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودانی پردازیم.

۲

افسانه سیزیف

باید با «افسانه سیزیف» آغاز کرد. این نظم تاریخی نیست. اما برای آثار اولیه کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همه آنها در متن اندیشه های جوانیش

بود، از «کالیکولا» تا «طاعون». فقط «انسان عاصی» آغازگر فصل تازه‌ای بود. «افسانه سیزیف» شامل جوهر اندیشه‌هایی است که «بیگانه» نیز به او الهام داد. کتاب اندیشه است به‌زبانی بسیار فشرده، که در سراسر يك نسل، اثری ژرف و مداوم باقی گذاشت.

خدایان، سیزیف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قله کوهی بغلطاند. از آنجا سنگ با وزنی که داشت پائین می‌افتاد. آنها به دلائلی پی برده بودند که هیچ تنبیهی و حشتناک‌تر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی بشری است. ما در روی این کره خاکی چه می‌کنیم بجز «کاری بیهوده و بی‌امید؟» انسان‌ها زندگی کوتاه و یگانه‌شان را صرف چه می‌کنند؟ برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به‌همان روال... اگر بزور کار موفق شویم که صخره را تا قله بالا ببریم، آنگاه يك بیماری یا يك جنگ، دوباره به پائین رهايش می‌کند، و در هر صورت، این ماجرا با مرگ که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی‌معنی این اغتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف وضع بشری. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه جنایتی؟ در این جهان عاری از آرزو، انسان خود را «بیگانه» احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در خانه خودش نیست. این جهان نه برای پاسخ‌گوئی به آرزوهای او ساخته شده است و نه برای پاداش دادن به کوشش‌های او. «گسیختگی بین انسان و زندگی»، بین هنر پیشه و صحنه دقیقاً همان احساس «پوچی» است. «پوچ، از این مقابله بین ندای انسان و سکوت بی‌منطق جهان زاده می‌شود». از نظر منطقی، این احساس می‌بایستی انسان پوچ را بسوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا انسان شریفی که تقلب نمی‌کند، پس از دانستن این که زندگی بدرد نمی‌خورد، می‌تواند به زندگی ادامه دهد؟

خیلی زود، نوع جامعه‌ای که می‌تواند به چنین نوشته‌هایی علاقمند باشد از میان خواهد رفت، و روزی هم خود کوره زمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت ما بخاطر آینده زندگی کرده‌ایم: «فردا - در آینده - با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمیدی» فردا، همیشه فردا، درحالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می‌برد و می‌فهمد که زمان بدترین دشمن او است. «طغیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.»

«پوچی» نه در انسان است و نه در دنیا، بلکه در همزیستی این دو است. آنچه پوچ است، عبارت است از مواجهه این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و مجرم، بطور تصادفی می‌چرخند و هرطور که می‌توانند درهم می‌آویزند، با «آن تمایل سرگشته و ضوح که ندای آن در اعماق وجود انسان طنین انداز است.» فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر خوبشتن را بر آن زدن و اندیشه‌های خود را در آن مجسم ساختن. در این صورت، ما چه می‌فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره‌ها، این درخت‌ها؟ این رنج‌ها؟... چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را بشناس» سقراط، بیش از «پرهیزگار باش» اعتراف‌کننده‌های ما ارزش دارد؟ بازی‌های بیهوده درباره تیره و زنی‌های بزرگ.

راه حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید. بر استعمار به پوچی باید فائق شد این آگاهی به خودی خود هیچ قاعده‌ای را برای «عدل» القاء نمی‌کند. اما عصیان برمی‌انگیزد. بر این دلیل مضحک که انسان را با همه آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی‌منطقی دنیای اطراف او، مسلط شد. «زیستن، زنده داشتن پوچی است. زنده داشتن آن قبل از هر چیزی عبارت از نگاه کردن به آن است.» فردائی وجود ندارد این خود واقعی است. پس زندگی برای آینده در میان نیست. برخورداری از لحظه، هیجان، و غنای دنیا. بازگشت به «عروسی تپازا». ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هردو. «لذت بردن از تداوم حال»؛ چنین است کمال مطلوب پوچی. هیچ

جوان برخاست و گفت: آری، چنین است: آری، دنیا پوچ است. نه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن. روشن است که به حرف او گوش دادند. چنین بود و یا هیچ.

۳

رمانها

نمی‌بایستی این عنوان را بنویسم: «رمانها»... بلکه «اندیشه‌های مجسم» بهتر بود. سرگذشت‌های کامو هم «اخلاقیات» هستند. او در این سرگذشت‌ها، مقاله‌های خود را به صحنه می‌آورد. «بیگانه» افسانه سیزیف مجسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکنواخت يك جوان الجزیره‌ای هستیم: «مورسو» کارمند دوتایی دفتری. مادرش می‌میرد و او مادر را به خاک می‌سپارد. با يك دختر جوان ماشین نويس بنام «ماری» طرح دوستی می‌ریزد. نه افسوس دردناکی احساس می‌کند و نه عشق پرشوری. بیدار می‌شود، یکشنبه در بستر می‌ماند، بیش از آن دچار تنبلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم مرغ نیمرو می‌خورد و سیکار می‌کشد. حتی نمی‌توان گفت که دل‌تنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به‌هدر می‌دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدفین مادرش، محقرانه، بی‌هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کلاهش را با دستمالی پاك می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آتش می‌زند.» مورسو پاسخ می‌دهد: «آری...»

«کمی بعد، از من پرسید: «مادر شما است که آن‌تو است؟»

من باز گفتم: «آری.» «پیر بود؟» جواب دادم: «ای...» چونکه رقم

دقیق را نمی‌دانستم.

صورت مجسم «انسان پوچ» است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دنیای دیگر را برای او می آورد «مورسو» به او پاسخ می دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می گوید: «شما چشم دلتان کور است. من برای تان دعا خواهم کرد.» ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می شکند. «دیقه لباده او را گرفتم. هرچه را که در دل داشتم، با جهش هائی آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم ... وقتی که او رفت آرامش پیدا کردم ... سوئی این خشم شدید مرا از بدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از نشانه ها و ستاره ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی اعتنائی دلچسب جهان سپردم.»

بدین سان «مورسو» که پیش از شخصیت رمان، نمونه ای برای ارائه است، به صورت کسی درمی آید که چنین «افسانه سیزیف» را می بندد. او انسانی بود برده دوزخ روزمره، و صخره خود را، بی آنکه به آن بیندیشد می غلطاند، سپس با طرد امید، همه امیدها، آزادی خود را بدست آورد و اکنون می تواند از زندگی لذت ببرد؛ آری در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می رسد، از رایحه شب و خاک و نمک لذت ببرد. خلاصه او به «عروسی تپازا» و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صخره را و بی اعتنائی کامل جهان پهناور را برگرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می دهد، نجات یافته است.

(در شماره آینده تمام می شود)

ترجمه رضا سید حسینی

زبان و اجتماع

[۲]

ما تا اینجا کوشیدیم چند موضوع را که بحث آنها به زبان و اجتماع هر دو مربوط می شود مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم . مسائلی که در این قلمرو قرار می گیرند، یعنی مطالعه آنها در مرز زبانشناسی و جامعه شناسی واقع میشود، بسیار زیاد و گوناگونند . بررسی این مسائل موضوع علم جوانی است که زبانشناسی اجتماعی یا جامعه شناسی زبان نام دارد و در سال های اخیر بسیار نضج گرفته و توجه پژوهشگران زیادی را بخود جلب کرده است . ما در بقیه این گفتار می کوشیم یکی دیگر از مسائل زبانشناسی اجتماعی ، یعنی رابطه بین زبان ، گویش و لهجه را مورد بررسی قرار دهیم .

هر زبانی می تواند به دو صورت ظاهر گردد: به صورت گفتار یا به صورت نوشتار . ما در اینجا هر چه می گوئیم مربوط به گفتار است و درباره نوشتار و روال های مخصوص آن سخن نخواهیم گفت . زبان چیزی قابل لمس و هینی نیست . زبان مفهومی است مجرد . آنچه قابل شنیدن و مشاهده است گفتار سخنگویان زبان است . وقتی گفتارهایی را که نام يك زبان واحد بر آنها اطلاق میشود مقایسه می کنیم، می بینیم که از نظر تلفظ و واژگان و در مقیاسی محدودتر از نظر دستور با هم تفاوت دارند، تا جایی که می توان گفت هیچ دو نفری که اهل يك زبان هستند دقیقاً مانند هم صحبت نمی کنند . بنابراین می توان گفتار

هر فرد را به اعتبار تفاوت‌هایی که با دیگران دارد، هر چند ناچیز باشد، لهجه فردی آن شخص نامید. با وجود این می‌بینیم که این لهجه‌های فردی را می‌توان در گروه‌های بزرگتری طبقه‌بندی کرد. مهمترین ملاک این دسته‌بندی عامل مکانی است، یعنی می‌توان لهجه‌های فردی را به اعتبار تنوع جغرافیائی آنها در گروه‌های بزرگتری قرارداد و هر گروه را يك لهجه محلی نامید. بدین ترتیب ما در زبان فارسی به لهجه‌هایی چون اصفهائی، شیرازی، یزدی و غیره دست می‌یابیم یکی دیگر از ملاک‌هایی که با آن می‌توان لهجه‌های فردی را دسته‌بندی کرد، طبقه اجتماعی است که سخنگویان زبان به آن وابسته‌اند. در جوامعی که طبقات اجتماعی دقیقاً یا تقریباً از یکدیگر مجزا هستند ما به لهجه‌های اجتماعی برخورد می‌کنیم که بنیاد اقتصادی-فرهنگی دارند. ملاک‌های دیگری نیز برای طبقه‌بندی لهجه‌ها وجود دارد که چون در مقایسه با این دو ملاک ضعیف‌ترند ما از بحث آنها باز می‌ایستیم.

با توجه به آنچه گفته شد، ما در درجه اول با لهجه‌های فردی سروکار داریم. این لهجه‌های فردی در گروه‌های بزرگتری قرار می‌گیرند و لهجه‌های محلی و لهجه‌های اجتماعی را به وجود می‌آورند. زبان انتزاعی است که از همه این گروه‌بندی‌ها می‌شود و مفهومی است مجرد که همه را در بر می‌گیرد. گاهی اوقات دو لهجه بقدری از هم دور شده‌اند که به آسانی نمی‌توان گفت آیا آنها دو لهجه از يك زبان هستند و یا دو زبان متفاوت ولی نزدیک بهم. در این جا ملاک‌هایی وجود دارد که می‌توان برای یافتن پاسخ از آنها یاری گرفت. نخست آنکه اگر دو لهجه متعلق به يك زبان باشند سخنگویان آن دو باید بتوانند بدون آموزش، لااقل در حد ایجاد ارتباط، مقصود یکدیگر را بفهمند. دوم این که نگرش خود سخنگویان نیز بسیار مهم است که به ما بگویند آیا به دو زبان مختلف صحبت می‌کنند یا دو لهجه از يك زبان را بکار می‌گیرند. البته علاوه بر دو ملاک بالا، معیارهای زبان‌شناسی ساختاری نیز وجود دارد که می‌تواند مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

با توجه به آنچه گفته شد، بسیاری از تصوراتی که در ذهن ما از رابطه زبان و لهجه وجود دارد، درست در نمی‌آید. ما در زیر به بعضی از این نظرها

در بالا گفته شد که اگر دو لهجه از يك زبان آن قدر از هم دور شده باشند که دیگر متقابلاً قابل فهم نباشند باید آن‌ها را دو زبان متفاوت خواند، قطع نظر از این که هر لهجه چند نفر سخنگو دارد یا این که آن لهجه خط و ادبیات جداگانه دارد یا نه. ولی باید توجه داشت که این يك ملاك زبانشناسی است و در عمل باموانعی برخورد می‌کنند. از آنجائی که زبان با استقلال ملی و مرزهای سیاسی و مسائل غیرزبانی دیگری از این گونه سخت پیوند می‌خورد، بحث آن همیشه با احساسات و واکنش‌های افراطی توأم است و بهمین دلیل ملاك‌های زبانشناسی محض برای کشیدن خط قاطع بین زبان و لهجه ناتوان می‌ماند. مثلاً مردم تحصیل کرده سوئد و نروژ و دانمارك تقریباً به راحتی سخن یکدیگر را درك می‌کنند. بنابراین با توجه به ملاك‌های زبانشناسی به سه لهجه از يك زبان سخن می‌گویند. ولی آن‌ها به اعتبار مرزهای سیاسی گفتار خود را زبان سوئدی، زبان نروژی و زبان دانمارکی می‌نامند. بسا در اروپا می‌بینیم که مردمی که نزدیک به خط مرزی آلمان و هلند زندگی می‌کنند آن چنان شبیه به هم صحبت می‌کنند که می‌توان گفت به زبان واحدی سخن می‌گویند ولی بسته به این که آن‌ها در حوزه سیاسی آلمان یا هلند قرار گیرند، زبانشان آلمانی یا هلندی خوانده می‌شود. از طرف دیگر می‌بینیم که در آلمان و ایتالیا لهجه‌هایی هست که متقابلاً نامفهوم هستند ولی به اعتبار مرزهای سیاسی، آن‌ها لهجه‌های آلمانی یا ایتالیائی خوانده می‌شوند و مردم نیز این نامگذاری را قبول دارند. در بعضی کشورها که يك زبان رسمی دارند، مانند ایران و فرانسه، زبان‌هایی یافت می‌شود که با ملاك‌های زبانشناسی زبان‌هایی تمام‌عیارند، بدون توجه به این که در گذشته دور یا نزدیکی بهم مربوط بوده‌اند. ولی این زبان‌ها چون در داخل مرزهای سیاسی این کشورها قرار گرفته‌اند و زبان رسمی نیستند و از طرف دیگر اکثراً خط مستقل و ادبیات جداگانه‌ای ندارند، با زبان رسمی کشور از نظر اجتماعی همپایه نیستند. در این کشورها مردم ترجیح می‌دهند اصطلاح زبان را برای زبان رسمی کشور به کار برند و این زبان‌ها را با نام دیگری بنامند. در فرانسه به این زبان‌ها Patois می‌گویند^۲ و در فارسی می‌توان اصطلاح گویش را برای آن‌ها به کار برد^۳. بدین ترتیب کردی، گیلکی، مازندرانی، بلوچی و مانند آن گویش هستند. وقتی اصطلاح گویش را در این مفهوم به کار

استفاده از اسناد بایگانی

[۲]

توسعه علم بایگانی

توسعه علم بایگانی نیز در دو جهت بوده است. از يك طرف، بایگان عملاً اسناد اداری را به بایگانی اختصاص داده، و از طرف دیگر اسناد خصوصی و مدارك بنگاهها را پذیرفته است. گذشته از این، فنون تازه باعث شده است که بایگان با مراجع کاملاً تازه‌ای مواجه شود، مانند بایگانیهای چاپ شده و بایگانیهای سمعی و بصری و میکروفیلم.

بایگانی و ادارات. بزرگترین دشواری بایگانها یافتن راه حلی برای از بین بردن مدارك و اسناد بیهوده بوده است. بایگان چه از لحاظ تربیت و چه از لحاظ حرفه ناگزیر تاریخ‌نویس خواهد بود، زیرا در نتیجه تجربه می‌داند که تاریخ چگونه و با چه وسایلی نوشته می‌شود، و حاضر نیست که تنها بنگهبان اسناد باشد، و تاحدی در طرد اسناد زاید متخصص شده است. در این مورد، بایگان کسی است که می‌داند چگونه اسناد بیهوده را از بین ببرد. در واقع بایگان نمی‌تواند همیشه به دریافت اسنادی که در نظر ادارات زاید می‌آید اکتفا کند، چنانکه این رسم غالباً در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم و تا این اواخر نیز در بلژیک و انگلیس معمول بود. در حقیقت، ادارات قابلیت تشخیص ارزش تاریخی پرونده‌های خود را ندارند. بایگان به نام تاریخ‌حق دارد که

وزارت دارائی، کمیسیون ریاست گریگ Grigg همه مسائل موجود بین بایگانی و ادارات را دوباره مورد مذاقه قرارداد. گزارش این کمیسیون اساس کار قانون اسناد عمومی مصوب ۱۹۵۸ را تشکیل داد. از این تاریخ به بعد، بایگانی‌هایی که توسط وزارتخانه‌ها برای نگاهداری اسناد خودشان فرستاده شده‌اند در داخل وزارتخانه و در محزن واسطه باشعبه نازهای که در اداره اسناد عمومی تشکیل شده است تحت نظارت بایگانی که تبحر کامل در این امر دارد کار می‌کنند.

در اتحاد جماهیر شوروی، اگرچه مخازن واسطه‌ای وجود ندارد، ولی در خود کشور و در هر يك از جمهوریه‌ها يك مخزن مرکزی دولتی از اسناد تحت عنوان «انقلاب ۱۹۱۷ و ایجاد سوسیالیسم» وجود دارد که در جنب بایگانی‌های بزرگ تاریخی، همه اسناد دولتی مربوط به سالهای بعد از ۱۹۱۷ را حفظ می‌کند. اخیراً نیز طبق قانون، بایگانی‌های اداری وزارتخانه را نظم و ترتیبی داده و آنها را تحت نظارت فنی «اداره عمومی بایگانی‌های دولتی» گذاشته‌اند. ولی مخازن بشمار بایگانی ایالات از مدار کی تشکیل یافته است که به‌طور کلی جدید است. همچنین کمیسیون‌های مختلفی که کارشان انتخابات اسناد است مدارك لازم را حفظ می‌کنند. در لهستان، بایگانی‌های ناحیه‌ای که اخیراً تشکیل شده است به منزله مخازن واسطه بین ادارات محلی و مخازن بایگانی ایالتی (دولتی) به‌شمار می‌روند و کارشان دریافت اسنادی است که حفظ آنها لازم و ضروری تشخیص داده می‌شود.

فرانسه تا کنون روشی اتخاذ نکرده است که عادات اداری را به‌کلی تغییر دهد و با افزایش اعتبار مالی و کارمند برای مدت مدیدی متناسب باشد. ولی شارل بره‌بان Braibant مدیر کل بایگانی ملی (آرشیو ناسیونال) سیاست تازه‌ای اتخاذ کرده است. بدین معنی که از طرف بایگانی ملی بایگانی‌هایی را برای مدت نامحدودی به وزارتخانه‌ها می‌فرستد و این اشخاص می‌توانند به بهترین وجهی میان بایگانی ملی و وزارتخانه‌ها رابطه برقرار کنند و اسناد را به بایگانی بفرستند، یا مدارك زايد را از بین ببرند و اجازه از بین بردن اسناد زايد را نیز صادر کنند. این سیاست هم‌انعطاف پذیر و هم مؤثر است و جای

ثبت اسناد در فرانسه، در اطاقهای مأموران مذکور قرار داشتند، و این اشخاص مالك آنها بودند، و در جاهای دیگر در مخازن محلی و مستقلى حفظ می شدند. ولی بر طبق قانون، در فرانسه ۱۹۲۶ و در ایتالیا و در اسپانیا در ۱۹۴۷، همه مدارك ثبت اسناد به بایگانی دولتی سپرده شدند. در کشورهای دیگر، اسناد را نیز به بایگانی دولتی انتقال می دهند و ظرف چند سال دیگر همه دفاتر قدیمی مأموران ثبت اسناد در ایتالیا و اسپانیا و پرتغال و فرانسه در مخازن عمومی به آسانی در دسترس همگان قرار خواهند گرفت.

بقیه در شماره آینده

ترجمه اسماعیل دولتشاهی

در شماره گذشته، ص ۴۷۰ سطر ۸، «رأس شمرا» اشتباهاً «رأس شمرد» چاپ شده است.

روزنامه سفر شیراز



[۲]

.... کازران شهر بزرگی است و قدیم در آنجا دولت فراوان بود دریا بان واقع است در دو طرف کوههای بدرنگ است و خرابی بسیار دارد گویند این خرابیها را ولی خان از ممسنی کرده و در هر ماهی دوسه دفعه زلزله می آید بیشتر خرابی از آن است مردمش فقیر و بی چیز از هر کوچه عبور می کردم فقرا و مستحقین را می دیدم دلم می سوخت ... باغ نظر ... که اجداد کلبعلی خان ساخته اند که در ایران نظیر ندارد ... از آنجا بشاپور روانه بتماشای باغ سید رفتم باغبان چیزی بما تعارف کرد گفت این را دول نروك خرما گویند برای آب خوری خوب است من آب در آن کرده خوردم بوی خوشی داشت گفت این از خرمای نر است و در میان این تخمی است که بدرخت خرمای ماده می زنند بار بسیار خوب می دهد و اگر زنند خرما ندهد و بریزد سالی يك دفعه باید آن تخم را بدرخت ماده زنند بعد از باغ بیرون آمده بشاپور رفته داخل قلعه شده به پشت بام برآمدیم ... در بالای بام همان تپست در آنجا منزل کردیم بعد کدخدا آمد و به آدم مسن گفت من سیورسات می دهم به مادر زن شی صاحب من شنیده

های چند در دو طرف آب جوشیده. بالامیاید و در آن طاقها که می نشینی آن
نی زار و چشمه صفائی دارد و يك طرف آثار همارت دارد و حال خرابه است
و نمیکفتند آنجا پیش از جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله آتشکده بود که شب و روز
شعله ور بوده و آتش به بیرون زبان می کشیده در ساعتهای که جناب ختمی پناه رسول
آخرین خدا متولد شد و عالم از وجود محمودش مسعود آمد آتشکده خاموش
شد و بجای آتش آب بجوش آمد و همه را آب فرو گرفت و حال مانند حوض
مدوری است و قریب آتشکده قنواتهای خوب در قدیم بوده و حال خراب است
و دهنه آنها تنگ و کوهی است که در آن آتشکده کوچکی بود و حال بقعه
ساخته و اما مزاده اش کرده اند.

بقیه در شماره آینده

کریم کریم پور

کمان گر و هله

شاید همه ما در روزگار کودکی با بازیچه‌ای که کودکان آن را «تیر کمان» خوانند روزی چند سرگرم بوده و احیاناً خود آن را ساخته‌ایم. ساختمان این تیر کمان بسیار ساده است: دو شاخه‌ای که قطر هر دو شاخه آن تقریباً مساوی و فاصله آن دو از یکدیگر نیز نسبتاً کم باشد انتخاب می‌کنند و از درخت می‌برند و پوست می‌کنند. سپس دو قطعه نوار لاستیکی به عرض تقریباً یک سانتی‌متر و به طول تقریبی بیست تا سی سانتی‌متر تهیه می‌کنند و یک سر هر یک از این دو نوار را به هر یک از دو سر دو شاخه محکم می‌بندند. سپس قطعه چرم یا تیماج نازکی به طول و عرض تقریبی 4×3 سانتی‌متر (اغلب بیضی شکل) به دست می‌آورند و در دو منتهی‌الیه قطرها طول آن سوراخی می‌کنند و سر آزاد نوار لاستیکی را در آن سوراخ برده برمی‌گردانند و محکم می‌بندند. تیر کمان آماده است. می‌توان سنگی کوچک را درون قطعه چرم نهاد، دو شاخه را در دست راست و تیماج محتوی سنگ ریزه را در دست چپ گرفته و نشانه رفت و سنگ را - اگر نشانه روی درست و بی نقص باشد - بر هدف زد و چه بسیار گنجشک‌ها و پرندگان کوچک که از زخم این سنگ ریزه‌ها بر زمین افتاده و چه بسا شیشه‌ها که از سنگ اندازی کودکان ناسازگار و «شیطان» شکسته است.

